

چهرهٔ زنان صدر اسلام

□ ام ایمن



خدا ام ایمن «برکه بنت ثعلبه» را رحمت کند. او در اسلامش اخلاص ورزید، و در وفا به پیامبر(ص) جانبازی نمود. او دوستدار خاندان نبوت، و در عقیده اش صادق بود. هرگاه پیامبر(ص) او را می دید، می فرمود: «این، بازماندهٔ خاندان من است».

این یار فداکار، دیرزمانی در خانهٔ پیامبر(ص) بسر می برد، و به او خدمت کرده، به کارهایش رسیدگی می نمود. هنگامیکه پیامبر امین(ص)، فرمان یافت که رسالتش را آشکار سازد، ام ایمن در دامان این دعوت زندگی می کرد. از اینرو، او بیش از سایر مردم، دربارهٔ محمد(ص) آگاهی داشت. و همواره در کودکی و بزرگی، در کنار سرور بنی هاشم و جوان عبدالمطلب بود، و از او جز راستی نشنید، و جز ایمان و فداکاری در راه خدا ندید.

از اینرو، دعوتی که محمد بن عبدالله(ص) منادی آن بود، موجب سعادت بشریت و نیکبختی جامعه می گشت. و هر که هدایت الهی به او رومی کرد، و به دعوت ایمان می آورد، ستم پیشگان قریش، با او ستیز می نمودند و در کمین فرصتی بودند تا زهر تلخ خود را به او بچشانند. ام ایمن، چون اینهمه را به اندیشه گرفت، قلبش بلرزید و به هراس افتاد زیرا

نمی خواست پیامبر(ص) آزاری ببیند.

قریش که سقوط عظمت و اقتدار خویش را در پرتگاه نابودی بچشم می دید، و بتهايش را در انهدام، و خدایانش را در خواری و ذلت می یافت، به خشم نشست. و اگر قدرت و حمایت ابوطالب - پناه رسول خدا(ص) نمی بود، قریش به قتل محمد(ص) دست می گشود، که آتش کینه و عداوت ابوجهل و ابوسفیان و امثال اینان، به اوج خود رسیده بود...

ام ایمن، بسان مادری برای پیامبر(ص) بود، تا آنکه بزرگ شد و از سرپرستی او بی نیاز گشت. آن زمان، عبید بن زید خزرمی با او ازدواج نمود و او فرزندی بدنیا آورد که «ایمن» نام گرفت. پس از چندی شوهرش درگذشت، و او با زید بن حارثه وصلت نمود، که از این ازدواج، صاحب فرزندی بنام «اسامه» شد.

اخباری که از دعوت تازه می رسید و نیز جانفشانی های یاران مقاوم رسول خدا(ص) او را تکان داد و مصمم ساخت که نزد پیامبر(ص) برود. پیامبر(ص) - چون همیشه - به گرمی از او استقبال نموده، او را «مادرم» خطاب کرد. ام ایمن با او دست بیعت داد و شهادتین را بر زبان راند... آنگاه پیامبر(ص) برای او دعای سعادت و سرفرازی کرد.

ام ایمن در متن برنامه دعوت، آبدیده می گشت و ایمان و پایه های استواری بدست می آورد. او بقدر توانائی، قرآن را حفظ مینمود. محمد(ص) و دعوتش، او را شیفته خود ساخته و بخود مشغول داشته بود. با آنکه پیامبر(ص) بویژه پس از درگذشت ابوطالب - صدماتی را که از کارهای ناشایست عمال قریش می دید، از زنان پنهان می ساخت اما این بانوی پارسا، اخبار را از گوشه و کنار بدست می آورد. زیرا او فاطمه زهرا(ع) - دختر رسول و یتیم خدیجه - را نیز خدمت می نمود...

اکنون، اوضاع بسیار آشفته و نابسامان است... ناگزیر، پیامبر(ص) باید راهی بجوید. ام ایمن دریافته بود که قریش، کمین به قتل محمد(ص) به مشورت پرداختند. هر یک حرفی زدند تا نوبت به ابوجهل رسید. او درحالیکه هیچیک از آن نظرات را نمی پسندید، گفت: من عقیده دارم که از هر قبیله، جوانی شریف انتخاب کرده به هر یک شمشیری دهیم، تا بناگاه بر محمد بتازند و باهم او را مضروب ساخته به قتل رسانند، و ما از دست او آسوده گردیم. اگر بدین طریق، کار پایان گیرد، خون او به گردن تمامی قبیله هاست، و فرزندان عبدمناف نمی توانند با همه قبائل بجنگند، و به دینه راضی می گردند و ما هم آنرا می بردازیم و از دست او خلاص می گردیم.»

آنها این طرح را پسندیده، تصمیم به اجرای آن گرفتند و بانتظار موعد مقرر ماندند.

ام ایمن برافروخت، زیرا این خبر، آشوبی در او پیا کرده بود. می خواست نزد پیامبر(ص) برود، اما او را نیافت، پیامبر(ص) از همه کس بریده بود، چون بنا به امر خداوند، آن شب در صدد ترک مکه بود. خدا چنین خواسته بود که گرفتاری پیامبر(ص) برطرف گردد. بنابراین او را بسوی علی(ع) رهسپار نمود... و علی(ع) با ایمانی پرشور، آماده جانبازی در راه پسرعمویش شد. رسول خدا(ص) روزی فرموده بود:

«ای علی، جز خدا و من، کسی تو را نشناسد.»

ابوالحسن (ع)، از اوان کودکی، چشمانش را بروی پسرعموی امین و راست کردارش گشود، و بدست او تربیت یافت. شبها همیشه با او بر می برد، به گونه ای که امید آن بود تا رازدار او گردد. ابوالحسن علیه السلام، در آغوش محمد (ص) رشد و پرورش یافت، صفات درخشانی از او آموخت که زندگی را بارورتر ساخت... بدین ترتیب هر کس بجز علی (ع)، روزی به بت سجده نموده، و غیر خدا را پرستیده است، اما او هرگز در برابر غیر خدا سرتسلیم فرود نیاورد. زیرا از شش سالگی، با پیامبر (ص) نماز می گزارد، و نور خدائی بر قلبش، پرتو افکنده، راه ایمان بر او نمایان گشت.

در آن هنگام که ابوطالب با درد و مشقت فراوان، هر مانع و زحمتی را، در راه دعوت برادرزاده اش دفع می کرد؛ پهلوان خاندان ابوطالب— آن جوان شیردل— پدرش را در این رسالت سهمگین، یاری می داد و بیش از آن نیز، بارها در راه او جانفشانی کرده بود...

اما اکنون در حمایت پیامبر (ص) بی همتا گشته است زیرا پدرش دنیا را وداع گفته است، و پیامبر (ص) به کسی جز این دلاور بی نظیر اعتماد نمی بندد... زندگی علی (ع) بدون پسر عمویش، ارزشی نداشت. از سوی دیگر، اکنون که قبائل قریش و ستمگرانشان بر علیه پیامبر (ص) تشکل یافته اند، و ماندن او در مکه خطرناک است، ناگزیر باید به مدینه هجرت نماید.

پیامبر (ص) نزد علی بن ابیطالب (ع) رفت و حقیقت را به او باز گفت. دلاور خاندان ابوطالب، خود را آماده فداکاری نمود. زیرا او بخاطر سلامت پیامبر (ص)، بهر نوع مشقتی تن درمی داد... علی (ع) جز این جانفشانی، مسئولیت دیگری نیز داشت. چون پیامبر (ص) امین مردم مکه و سایر نواحی بود و ودایع آنها را به امانت نگه می داشت، بهنگام عزم سفر، می بایست این سپرده ها را به صاحبانشان بازگرداند، و تنها پسرعموی او یعنی جوان خاندان ابوطالب، شایسته چنین کاری بود.

پیامبر (ص) این دو مسئولیت مهم را به او گوشزد نمود، و پرسید که آیا این دو کار را می پذیرد.

شب فرا رسید و بهنه عظیم ظلمت همه جا را پوشاند. ناآرامی ها آرام گرفت و چشمان مردم بخواب رفت. علی (ع) در خانه رسول خدا (ص) و در بستر او خفته، و پارچه سبزه رنگی روی خود کشیده بود. همان هنگام، پیامبر (ص) به نهان از مکه خارج می گردد، و آن شب لحظه ای نمی خسبد، و خداوند متعال فرموده است که:

«فاغشیناهم فهم لایبصرون.»

آنها که در کمین قتل پیامبر (ص) بودند، گرد خانه او اجتماع کرده، ابوجهل به ایشان می گفت:

«محمد می بندارد اگر شما با او بیعت نمائید، پادشاه عرب و عجم می گردید، آنگاه پس از مرگ برانگیخته شده بهشت نصیبان می گردد؛ و اگر مخالف ورزید، شما را بدست نابودی

می سپارد، و بعد از مرگ برانگیخته شده، در آتش سوزانی درمی افتید...».

وقت موعود فرا رسید، و به خانه هجوم بردند. اما کسی جز علی علیه السلام آنجا نبود. یکی از ایشان، فریاد زد که محمد کجاست... اما تنها ندای مسخره آمیزی بگوش رسید:

«برنامه ریزی می کنید و تقدیرات الهی را به سخره میگیرید؟...»

ابوجهل از نجات محمد(ص)، برآشفته، زیرا با اینکه دردسترس او بود، توانست به جانی پناهنده شود... آیا آنها با علی(ع) می ستیزند؟... نه، که آنها قدرت سرشار جنگاوری و دلاوری علی(ع) را می شناسند و می دانند که اگر با او درآویزند، بزاند درمی آیند. او، پهلوان و پهلوان زاده است... باین جهت از او روگردان شدند. یکی از آنها گفت:

«ما پسرعمویت را می جوئیم، او کجاست؟».

ابوالحسن(ع) با متانت و بردباری خاصی به آنها پاسخ گفت:

«خداوند می داند که او اکنون کجاست».

این رویداد، برای علی بن ابیطالب(ع)، کرامتی بزرگ محسوب می گردد. چنانکه آیه ای نیز در شأن او نازل گشت:

«ومن الناس من يشرى نفسه ابتغاء مرضات الله والله روف بالعباد».

بعضی مردانند که از جان خود در راه رضای خدا درگذرند و خدا دوستار چنین بندگان است.

آنان، شتابان در جستجوی محمد(ص) روان شدند. اما او در راه مدینه بود، از اینرو آنها نتوانستند به او دست یابند. پیامبر(ص) از دست آنها خلاص گشته بود، و ایشان نومید و افسرده بازآمدند...

آنشب، گروههای مختلف مردم جمع می شدند، و در این مورد با یکدیگر سخن می گفتند. ابوجهل می کوشید، بنحوی فضیحت و ننگ آشکار خود را پنهان سازد. محمد(ص)، خود را از چنگ آنها رهانیده، از نیرنگ او خلاصی یافته بود.

چون رسول خدا(ص) به مدینه گام نهاد، اوس و خزرج از او استقبال نمود، مقدم او را گرامی شمردند و به او خوشامد گفته، با احترام بسیار او را پذیرفتند. این خبر، موجب طغیان و آشوب گروه ستمگر قریش گشته، آرامش آنها را سلب نمود. ابوسفیان آهی برکشید... و با اندوه و بی تابی بانگ زد:

«سوگند به لات و عزی که پیروان محمد را گرفتار غذایی دردناک سازم اگر

تسلیم شد و اطاعت نمود، به نیروهای ما می پیوندد، در غیر اینصورت یارانش

طعمه تازیانه ها و شکنجه های تلخ ما می گردند».

ندای او در آنجا طنین افکند و ترس و وحشت، همه حاضران را فرا گرفت...

با گذشت ایام، یاران محمد(ص) پنهانی راهی مدینه شدند، و قریش که می خواست

مانع این مسافرتها ی نهانی گردد، عاجز ماند. بدین ترتیب، تنها کسانی که بخاطر خانواده خود،

مهلت داده می شدند، و یا به سبب قبیله خویش، در امان بودند؛ باقی ماندند... و آنگاه

تازبانه‌های ابوجهل دیگر نمی‌توانست بر پشت چنین کسانی فرود آید، زیرا جاسوسان مراقب او بودند. اما مستضعفان همواره در راه جانفشانی و از خود گذشتگی بودند.

ام ایمن نتوانست درمکه بماند. اومی خواست به پیامبر(ص) ملحق شده، به ندای قرآنش گوش فرا دهد و در کنار او سربردد. از اینرو با وجود مراقبت شدید دشمنان سرسخت، تصمیم به هجرت گرفت، از سوئی، او و درمکه پناهی نداشت و از سوی دیگر، کسی نبود تا او را به مدینه ببرد. او کسی نداشت، و دو فرزندش نیز پیش از این، هجرت نموده بودند. او آهنگ سفر کرد و پیاده براه افتاد... و سرانجام، خواسته‌اش جامه عمل پوشید. او تنها به مدینه هجرت نمود، و این مسافت را پیاده طی کرده، تشنگی و خطرات راه را بر خود همواره ساخت. اما خداوند متعال نیز یاورش بود، و او را در این راه کمک می‌نمود، تا اینکه به مدینه رسید. او در همسایگی پیامبر(ص) اقامت گزید. پیامبر به گرمی از او استقبال نمود، و درحالیکه به او خوشامد می‌گفت، به اطرافیان خود فرمود:

«درود بر بازمانده خاندانم».

مدینه، با آغوش باز به استقبال او آمد و روزهایی که سرشار از وقایع و رویدادهای گوناگون بود، او را بخود سرگرم ساخت... پیامبر(ص) همزمان با هجرت به مدینه، دوران تحکیم مبانی دعوت را پایان داد، و دست به ایجاد سامانی برای بنای حکومت اسلامی زد. اومی بایست با مخالفان دعوت پیکار کند. خدا نیز او را نیرومند و قدرتمند گردانده بود.

جنگ بدر روی داد... این اولین کشاکشی بود که در صحنه تاریخ اسلام، شکل خونریزی جمعی و برخورد مسلحانه بخود می‌گرفت.

این رزم، پیروزی بزرگی نیز برای اسلام به ارمغان آورد که ابعاد عظیم دعوت، در آن تبلور یافت، و کوبندگی قدرت آنرا در برابر ستم و طغیان، آشکار نمود.

سپس نبرد احد رخ نمود... و بگونه‌ای پایان گرفت که نمودار تشتت و ازهم گسیختگی، در پایان یک مبارزه؛ و همچنین نمایانگر شخصیت انسانی بود که در برابر حرص و آرزوهای آمده است...

بدین گونه، جنگها و پیکارها ادامه یافت، و درگیری‌های سنگینی رخ داد ام ایمن در تمامی این میدانهای شگفت شهامت و دلآوری متناسب با طبیعت آفرینش خود، و با توجه به حریمی که اسلام برای او مشخص نمود، مشارکت می‌کرد. زنان، بیشتر به کارهایی که آنها را از جنگ دور نگاه می‌داشت، می‌پرداختند. برای پیکارگران آب می‌آوردند، و زخمیان را مداوا می‌نمودند. ام ایمن از کسانی بود که بهنگام درگیری جنگ و اوج پیکار، در صحنه کارزار بدین امور می‌پرداخت.

البته این مقدار همکاری فعالانه با پیامبر(ص)، موجب محدود گشتن تلاش این زن پارسا نمی‌شد. او به کوشش و دفاعی دامنه‌دارتر از آن می‌اندیشید. از اینرو جگر گوشه‌هایش را روانه نبرد نمود، تا پیشاروی رسول خدا(ص) پیکار کرده، شربت شهادت نوشند. و این منتهای فداکاری و جانبازی بود. اومی گفت:

«اگر رسول خدا(ص) به زنان اجازه نبرد می داد، من نخستین کسی بودم که در رکابش پیکار می نمودم».

در سال هشتم، خداوند مکه را به فتح پیامبر(ص) درآورد، و قریش در برابر او گردن اطاعت نهاد. بدین ترتیب برخی از قبائل ناتوان گشتند و مصمم شدند که بنحوی خون محمد(ص) را بریزند. رایت این اندیشه را، قبائل «هوازن» و «ثقیف» به رهبری «مالک بن عوف» برافراشته، آشکارا اعلام جنگ نمودند. دیگر قبائل که با دعوت درگیری و ستیز داشتند - بعزت کینه و حسد - باین شعله افروخته دامن زدند و به آنها پیوستند. هرگاه قبائل عرب خود را برای پیکار مهیا می ساختند، زنان و فرزندان را پشت سر خود جای می دادند تا عزم آنان را راسخ و آهنین سازد، و با چنین اراده محکمی تا پای جان بجنگند.

هوازن نیز در این نبرد، بهمان شکل حرکت کرد، و تمام امکاناتش را بسیج نمود تا نیروئی وحشت آور - از حیث کتبی و کیفی - علیه پیامبر(ص) شکل دهد. مردی از مالک بن عوف، رهبر سپاه هوازن و ثقیف پرسید:

«ای مالک، تو پیشوای قومت هستی. چرا امروز - که با روزهای دیگر تفاوتی ندارد - اینهمه همه‌جگوش می رسد. صدای چهار پایان و گریه کودکان درهم آمیخته است».

مالک گفت:

«من دستور دادم که مردم تمام دارائی، پسران و زنانشان را به همراه بیاورند.

آن مرد پرسید:

«چرا چنین کردی؟».

مالک گفت:

«می خواستم خانواده و اموال هر مردی را پشت سرش قرار دهم، تا برای حراست و دفاع از آنها پیکار کند. و این لشگر بدین گونه گرد آمده است...».

خبر حرکت جنگجویان دشمن به پیامبر(ص) رسید. بنابراین آن حضرت یارانش را جمع نمود. قبائل دوست نیز نزد پیامبر(ص) اجتماع کردند، تا آنجا که به نقل برخی روایات، دوازده هزار نفر آماده جنگ بودند. سپاه برهبری رسول اکرم(ص) براه افتاد. بعضی از یاران پیامبر(ص) پنداشتند که انبوه لشکر مسلمانان، نیروئی غیرقابل مقاومت در خود دارند، و غرور آنها را فرا گرفت، بگونه ای که به افزونی یارانیشان می بالیدند، و تصور شکست هم بذهن آنها خطور نمی کرد...».

ام ایمن از عزم پیامبر(ص) برای پیکار با آن قبائل باخبر شده، مسلمانان را دید که با شتاب، به سپاه او ملحق می شد. او بسرعت نزد فرزندانش، ایمن و اسامه شتافت، و با شور و شوق آنها را فراخواند، و ماجرا را به آنها بازگفت:

- فرزندانم، آیا از عزم پیامبر(ص) برای مقابله با قبائل هوازن و ثقیف خبر دارید؟

— آری، مادر جان، و بزودی به آنها می‌پیوندیم.

— پس چرا در حرکت تأخیر نمودید؟

— در پی گردآوری وسائل و تجهیزات بودیم، وهم اکنون براه می‌افتیم.

مادرباک و پارسا نگاهی به آسمان دوخت، و با قلبی خاشع، این کلمات را بر زبان جاری

کرد:

«خدایا، پیامبرت را در برابر دشمن یاری ده، و نیروی مشرکین را درهم شکن و کلمه حق را اعتلاء بخش؛ اعمال ما را بپذیر و از توفیق شهادت، بی نصیبمان مگردان».

با این سخن، فرزندانش را بدرقه کرده، آنها را به سوی لشکر مسلمانان رهسپار نمود تا ندای حق را اجابت نمایند.

پیامبر(ص) خبر یافت که سپاه مشرکین در «حنین» استقرار یافته است. منادی مسلمانان، فریاد برآورد که:

«ای سپاهیان خدا، به سوی حنین بتازید».

لوی رسول خدا(ص) در پیشاپیش سپاه برافراشته بود، و علی بن ابیطالب(ع) آنرا حمل می‌نمود، تا اینکه در نزدیکی حنین مستقر شدند. پیامبر(ص) سپاه را آراست و صفوف را منظم گرداند، و خطبه‌ای خوانده، آنها را به جهاد برانگیخت و فرمان داد که آنها جنگ را نیاغازند و زن یا کودکی را نیز به قتل نرسانند. جابر بن عبدالله گوید:

«چون به حنین رسیدیم، در دره‌ای از دره‌های پهناور و سراشیب تهامه وارد گشته، بسرعت در آن سرازیر شدیم.

نزدیکی‌های صبح، آنگاه که افق هنوز تاریک بود، مشرکانی که در راهها و کمین‌گاهها و گردنه‌های دره پنهان شده، آماده و مجهز بودند، بر ما — همانگونه که سرازیر بودیم — یک پارچه بناختند. بخدا سوگند که بهیچ وجه رعایت حال ما را نکردند. مردم نیز بسرعت روبه بازگشت نهاده، فرار کردند و کسی توجهی بدیگری نداشت.

رسول خدا(ص) به سمت راست شتافت، آنگاه فرمود:

«ای مردم کجائید؟ بسوی من بشتابید. من رسول خدایم، من محمد بن عبدالله هستم.»

اما کسی نبود، مردم همه رفتند. تنها شترها بیکدیگر برخورد می‌کردند. جز گروهی از مهاجران و انصار و خانواده پیامبر(ص)، کسی با او باقی نماند.

کسانی که از خاندان پیامبر(ص) پابرجا ماندند، علی بن ابیطالب علیه السلام، عباس بن عبدالمطلب، ابوسفیان بن حارث و سرش، فضل بن عباس، ربیع بن حارث، اسامه بن زید و ایمن بن عبید بردند.

راوی گوید که چون مسلمانان رو بهزیمت نهادند و زورمندان و ستم‌پیشگان مکه — که همراه سپاه بودند — منظره فرار را به چشم خود دیدند، با گفتار خود، کینه درویشان را بروز دادند. ابوسفیان بن حرب گفت:

«آنها تا کنار دریا پابفرار می نهند، درحالی که در جمعه هایشان تیرها و نیزه‌ها دارند.»

جبله بن حنبل فریاد زد:

«بدانید که امروز دیگر سحر و جادو باطل گشت.»

صفوان بن امیه در جوابش گفت:

خاموش باش، خداوند دهانت را درهم کوبد. سوگند بخدا ترجیح می دهم که صاحب من مردی از قریش باشد، و نه از قبیله هوازن.»

شبهه بن عثمان بن ابی طلحه گفت:

«امروز از محمد خونخواهی می کنم.»

او، پدرش در جنگ احد کشته شده بود، و می کوشید که پیامبر (ص) را بقتل رساند، اما نتوانست.

پیامبر (ص) که این چنین هزیمت شگفت آور مسلمانان را دید، و بیم و هراس آنان را مشاهده کرد، روبرو عمویش عباس کرده و فرمود: طاعات فرستی

«مردم را فراخوان که بسوی من آیند.»

عباس فریاد برآورد:

«ای یاران، رسول خدا شما را فرا می خواند.»

آنگاه صداهائی از اطراف برخاست که:

«اجابت می کنیم، اجابت می کنیم...»

مسلمانان کار خود را از سر گرفتند. یکی از آنان می کوشید که شمشیرش را باز آورد، اما چون نتوانست، زره اش را برگرفت و بردوش افکند و سپر شمشیرش را بدست گرفته، براه افتاد و شترش را رها ساخت. آنگاه صدا آنچنان اوج گرفت، که بگوش پیامبر (ص) رسید. تا بدانجا که صدتن از آنها گرد او جمع شدند، و با مشرکان به ستیز برخاستند. آنها با صبر و پایداری پیکار می کردند. آنگاه پیامبر (ص) به صحنه نبرد آمده، نگاهی به میدان جنگ افکند و فرمود:

«واکنون جنگ به اوج خود رسیده است».

رسول خدا(ص) به علی(ع) ندا درمی دهد:

«ای علی، بسوی سوارکار پرچم دار دشمن بناز».

آن جنگجو در شمشیرزنی و جنگاوری، دلاوری و مهارت بسیار داشت. ابوالحسن(ع) براو تاخت و بااو درگیر شد، و چنان ضربه ای برپیکرش وارد ساخت که نقش زمین گشت. بدین ترتیب، «ابوجرول» کشته شد. بخدا سوگند مردم بازنگشتند، جز آنکه اسیران را دست بسته نزد پیامبر(ص) یافتند، و فهمیدند که مسلمانان، بیاری حق پیروز گشته اند. آنگاه، این آیه فرود آمد:

«و یوم حنین اذا اعجبتکم کثرتکم فلن تقن عنکم شیئا و ضافت علیکم الارض بمارحبت ثم تولیتم مدبرین ثم انزل الله سکینته علی رسوله و علی المؤمنین».

— و نیز در جنگ حنین که فریفته و مغرور بسیاری لشکر اسلام شدید و آن لشکر زیاد اصلا به کار شما نیامد و زمین بدان فراخی بر شما تنگ شد (دشمن بر شما چیره و قوی پنجه گردید) تا آنکه همه روبرو فرار نهادید، آنگاه خدای قادر و فارو سکینه خود را به رسول خود و بر مؤمنان نازل فرمود.

کدام دسته از مؤمنان، مراد این آیه است؟ هم آنانکه در کارزار پایداری کردند، علی بن ابی طالب(ع) و با کباختگان زبده ای که در رکاب رسول خدا(ص) و یارانش، پس از پیروزی به مدینه باز آمدند، در حالیکه کوچک و بزرگ به استقبال او شتافتند... ام ایمن نیز از کسانی بود که به پیشواز سپاه مسلمانان و پیشوای پیرزمنش آمده بودند. او نزد پیامبر(ص) رفت. چون رسول خدا چشمش به او افتاد، فرمود:

«مژده باد، ای ام ایمن، فرزندان آزمایش نیکوئی را در حنین پشت سر نهادند.

خداوند پاداش صبر پیشگان مجاهد را به آنان می بخشد.»

چشمها همچنان به او خیره ماند، بدانسان که نزدیک بود این زن نیکوکار را در خود ذوب کند. او مدت مدیدی در خانه پیامبر(ص) بسر برده بود، و اکنون بخاطر این تقدیر و ستایش پیامبر، بسیار خشنود و سر بلند بود.

دو فرزند او، ایمن و اسامه از کسانی بودند که در دشوارترین لحظات نبرد حنین، در رکاب رسول خدا(ص) پایداری نمودند. قلب ام ایمن لبریز از خرسندی و از سرور بود، سرش را به آسمان گرفت تا این لطف و رحمت را سپاس گوید. اشک شرف، از دیدگانش فرو غلتید و سجده شکر بجا آورد

از آن پس، او به خدمت فاطمه زهرا(ع) درآمد. ام ایمن نور چشم پدرش، محمد(ص) و نیز نور چشم همسرش علی(ع) و مادر دلسوز حسین بود. فاطمه(ع) با او سان یک مادر رفتار می نمود. و او، با آنکه مصیبتها و ناگواری های بسیار دید، اما بخاطر این شرافت و افتخار بزرگ، خرسند و کامیاب بود...



پروشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی